

مهدی کامیاب از خاطره به یادمانی شب دامادی اش می گوید

عروس کشان باتریلی



منطقه



صفائی آدم های زیادی در طول

زندگی ما حضور دارند، برخی از

آن ها آن قدر نقششان پررنگ است که

مسیر زندگی مان را تغییر می دهند. این

افراد تأثیرگذار می توانند عضوی از خانواده

باشند یا یک دوست و آشنا، مهم آن است که تصویر

جدیدی از زندگی در مقابل ما قرار می دهند؛ تصویری که

ما به سمتش می رویم.

مریم جمیلی متولد ۱۳۴۶ که بیش از ۲۶ سال از عمرش را در

کتابخانه های مختلف تهران و مشهد مشغول به کار بوده است، مادرش را

تأثیرگذارترین فرد زندگی اش می داند و می گوید: اگر در این نقطه از زندگی

ایستاده ام مرهون زحمات مادرم هستم.

● قصه گویی مادر مجذوب کتاب کرد

همان اول گفت وگوسنش را می پرسم، با گفتن تاریخ تولد، شک می کند که درست گفته یا نه، از مامی خواهد صبر کنیم ببیند درست گفته، بعد که مطمئن می شود، با لحنی متعجب می گوید: یعنی ۵۵ سال از عمرم گذشته، چقدر زود! خوشحالم که حداقل نیمی از آن در کنار کتاب ها گذشته است. او بر ایمان تعریف می کند: زمانی که مادرم به مهد کودک می رفت بعد از اینکه مربی اش قصه می گفت، با همان لحن مربی داستان را بازخوانی می کرد و برای دوستانش شیوا و جذاب سخن می گفت. مسئولان مهد کودک به مادرم پیشنهاد دادند به عنوان گوینده بخش کودکان در رادیو فعالیت کند، اما مادرم از این پیشنهاد برآشفته شد و تصورش این بود که این کار خطای بزرگی است. در نهایت مادرم در سن کم ازدواج کرد و با داشتن ۱۰ فرزند فرصت کارهای جانبی را نداشت و تمام استعداد و پتانسیلش را برای تربیت ما گذاشت.

او به خاطر نداشتن درآمدش برای کاری به آن ها امرونی کرده باشد، بلکه مسیرهای زندگی را با داستان به آن ها آموخته است. جمیلی همان طور که از مادرش و داستان های او بر ایمان تعریف می کند ادامه می دهد: هنوز هم صدای مادر و داستان هایش در گوشم است. اگر می خواست به ما بگوید راه و رسم درست زندگی کردن چیست هرگز نصیحت نمی کرد، فقط در زمان های مختلف بر ایمان قصه می گفت؛ یادش به خیر صدای دلنشینی داشت. با این جمله و اشک هایی که بر گونه اش می نشیند متوجه شدیم مادرش به رحمت خدا رفته است. اشک هایش را به آرامی پاک می کند و ادامه می دهد: همان داستان های زیبای شدت ادراک زمان انتخاب رشته دانشگاه به چیزی جز کتاب و کتابداری فکر نکنم. دوست داشتم جایی باشم که ارتباط نزدیکی با کتاب داشته باشم. هنوز هم وقتی کتاب می خوانم و داستان ها را مرور می کنم یاد صدای مادرم می افتم و آرام می شوم. گاهی از خودم می پرسم، اگر کتابدار نشده بودم چه شغلی انتخاب می کردم، در نهایت می بینم هیچ چیز به من تا این اندازه اثر نرزی نمی دهد، پس جز این شغل به چیز دیگری فکر نمی کنم. «پایان شب سیه سپید است؛ جمله معروف مادرم بود،» جمیلی این حرف را همراه با «آه» می گوید. او ادامه می دهد: در کنار مادرم، تلاش های خستگی ناپذیر پدرم هم درخور قدر دانی است. خانواده ما با آن جمعیت مانند یک گروه ۱۲ نفره بود که در کنار هم زندگی را پیش می بردیم. من این جمله مادرم را سر لوحه زندگی ام قرار دادم و هر بار که باشکست یا مشکلی روبه رومی شدم، آن را با خودم زمزمه می کردم، البته هنوز هم به آن معتقدم و تکرارش می کنم.

پدر و مادرم به مارسم زندگی را آموختند و یاد دادند درست زندگی کنیم.

سمیرا منشادی همه مراسم های عروسی پر از هیجان و استرس است و تا سال ها در گوشه ای از ذهن جا خوش می کنند. آنچنان که حتی با گذشت سال ها هنوز هم یاد آوری شان سبب خنده مان یا موجب ناراحتی مان می شود. درست مانند مراسم دامادی «مهدی کامیاب» که خاطره ای شده کنج ذهن فامیل ها و حالا هم به صندوق خاطرات شهرآرامجله اضافه شده است.

● در مراسم دوستان آتش می سوزاندم

کامیاب متولد ۱۳۵۰ است و از کودکی در بولوار کوشش به همراه خانواده اش زندگی می کرده است. هنگامی که از اومی خواهم خاطره ازدواجش را روایت کند، می خندد و توضیح می دهد: عروسی های دهه های ۶۰ و ۷۰ از زمین تا آسمان با مراسم های امروزی تفاوت داشت. در آن زمان جوان های فامیل و محله در مراسم دوستانشان حسابی آتش می سوزانند. من هم جزو همین گروه از جوانان بودم و حسابی در مراسم دوستانم اذیتشان می کردم. آن زمان رسم بود که به طور حتم مراسم عروس کشان انجام شود و ماشین دور حرم رضوی یک دور بزنند. در همین مسیر جوان هایی که دست فرمانی داشتند جلومشین عروس یا سایر فامیل ها را می گرفتند و گاهی سپر، چراغ، آینه و...

ماشین در تصادف هاشکسته می شد.

او ادامه می دهد: یاد می آید در مراسم عروسی دختر عمه ام همسرش از من قول گرفت که در عروس کشان به ماشینش ضربه ای نزنم. قول دادم. اما قول نداده بودم که عامل تصادف نباشم. طوری رانندگی می کردم که ماشین دوستان و نزدیکانشان به او بر خورد کنند!

● همه برای دامادی ام برنامه داشتند

با شیطنت هایی که او انجام می داده همه انتظار دامادی مهدی را می کشیدند تا حسابی برایش جبران کنند. او هم به خوبی این موضوع را می دانست تا اینکه در سال ۱۳۷۵ ازدواج کرد. کامیاب به این بخش از حرف هایش که می رسد گویی خاطره های آن روزها جلو چشمانش جان می گیرند. صدایش با خنده همراه می شود و می گوید: آن زمان که ازدواج کردم شوهر بنز ۱۰ تن بودم. با خودم فکر کردم که کاری کنم کسی نتواند انتقام بگیرد. از یکی از دوستانم کله تریلی اش را قرض کردم و آن را تزیین کردم. پشت تریلی را با دو کنک چسباند و جای شوهر را هم گل آرایی کرد که عروس دیده نشود. البته یک بیوک کرم رنگ را هم گل آرایی کردم و پس از آرایشگاه با آن به دنبال همسرم رفتم. می دانستم دوستانم قصد تلافی شیطنت هایم را دارند، مراسم ازدواجم را در منزل خواهرم برگزار کردیم تا آن ها متوجه مجلس من نشوند. اما باز هم شب که می خواستیم مراسم عروس کشان را انجام بدهیم دیدم عده ای با خبر شده اند و بانیشان، اتوبوس، مینی بوس و... آمده اند. من هم پشت تریلی گل زده نشستم و به دنبال عروس رفتم. همه از تعجب دهانشان باز مانده بود. خیلی از همان ها آمدند و گفتند ماشین را برای امشب قرض گرفته اند و التماس دعا داشتند تا تریلی اذیتشان نکنم. او می گوید: همسرم زیاد تعجب نکرد. زیرا در دوران عقد هم او را با کامیون بیرون برده بودم. خواهرهایم دور او حلقه زدند تا از پله های ماشین بالا بیايد. با همان ماشین دور حرم رفتیم. افسرهای راهنمایی و رانندگی اجازه دادند دور حرم بروم و بعد هم با همان ماشین از بولوار وکیل آباد به خانه مان که آن زمان در بولوار پیروزی بود رفتم.

صندوق
خاطرات

تأثیر
گذارها

کتابدار محله جنت

از آدم تأثیرگذار زندگی اش می گوید

قصه گویی مادر کار خودش را کرد



منطقه

